

گوشه نشین



ادبیات جهان - ۱۵۰

رمان - ۱۲۵

سرشناسه: یونسکو، اوژن، ۱۹۰۹ — ۱۹۹۴ م.
عنوان و نام پدیدآور: گوشه‌نشین/ اوژن یونسکو؛ ترجمه بهاره مرادی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ ص.
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۵۰. رمان؛ ۱۲۵
شابک: ۶-۳۴۸-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Le solitaire; roman, 1973
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۲۰ م.
موضوع: French fiction--20th century
شناسه افزودن: مرادی، بهاره، ۱۳۶۱-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۲۶۵۱/۹گ۹ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۷۱۲۶۴۸

گوشه نشین



اوژن یونسکو
ترجمه بهاره مرادی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Le Solitaire
Eugène Ionesco
Mercure de France, 1973



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶۴۰۸۶۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

اوزن یونسکو

گوشه‌نشین

ترجمه بهاره مرادی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶-۳۴۸-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

ISBN:978-600-278-348-6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۱۱۰۰۰ تومان

سی و پنج سالگی وقت کنار کشیدن از زندگی است. حداقل این نظر شخصیت اول تنها رمانی است که اوژن یونسکو نوشته. ارثیه ناگهانی این امکان را به قهرمان رمان می‌دهد که شغل بی‌اهمیت و کسل‌کننده‌اش در اداره‌ای گمنام را ول کند. او دیگر کاری ندارد جز این که سعی کند از زندگی لذت ببرد. این اتفاق برای او تبدیل می‌شود به روند آشنایی با تجربه مرگ. آپارتمانی می‌خرد مثل همه آپارتمان‌های ما، هر روز در یک رستوران نهارش را می‌خورد، شبیه همه رستوران‌ها. مدام در عجب است که هموعانش چگونه با فراموش کردن حقایق دارند توی هم وول می‌خورند و می‌توانند عقاید، علایق و هیجاناتی هم داشته باشند. ساعات زندگی او تقسیم می‌شود بین بوژوله‌ای که هر روز باید سر ساعت دوازده و نیم ظهر بنوشد و زن خدمتکاری که صبح‌ها می‌آید، و بوژوله فردا ساعت دوازده و نیم ظهر. چطور ممکن است لطف خدا این‌طور شامل حال چنین شخص بی‌اهمیتی بشود که محکوم به کار و زندگی تکراری است، با رسیدن ارثیه‌ای؟

او در جستجوی فراموشی است. اندوهش از دانستن این که قوی‌ترین احساس ما احساس ضعف ماست، و این که در هر چیزی قدرت معجزه‌ای نهفته است، وجهه‌ای صوفیانه به او می‌بخشد. با زبانی بندآمده شاهد نوعی جنگ داخلی خواهد بود که شبیه به تجربه پاسکال^۱ و گراند - گینیول^۲ است. زمان می‌گذرد و او توهم‌زده شاهد

1. Pascal

2. Grand-Guignol

جهانی در حال انهدام خواهد بود. در پایان موفق می‌شود همهٔ مرزها را بشکند و به جاودانگی دست یابد.

آنچه ما در زبان ساده و شیء‌گرایی این اثر می‌یابیم، قابلیت‌های نمایشی و حتی تراژیک است به قدرت نمایشنامه‌های اوژن یونسکو. این اثر هم قصه است، هم رمانی که خوب می‌داند چگونه داستان انسان‌هایی را که اصلاً داستانی ندارند، و وصیتنامهٔ روحی نویسندهٔ اثرِ قاتلِ بی‌موجب^۱ را نقل کند.

۱. یکی از نمایشنامه‌های اوژن یونسکو. - م.

سی و پنج سالگی وقت کنار کشیدن از مسابقه است؛ البته اگر مسابقه‌ای در کار باشد. من درست در شرایط چنین انتخابی بودم. همان موقع هم دیر شده بود، تا چهل سالگی فاصله‌ای نداشتم. اگر این ارثیه پیش‌بینی نشده گیرم نمی‌آمد از غصه می‌مردم. قبول دارم که خیلی به‌ندرت پیش می‌آید اما هنوز هم عموهای آمریکایی هستند، مگر این‌که عموی من آخرینشان بوده باشد. در هر صورت، هیچ‌کدام از همکارانم توی آن شرکت کوچولو، پدر، پسرعمو یا عموی آمریکایی نداشتمند. حسادتشان را هم از این قضیه به رویم آوردند: «فکرش را بکنید! آدم دیگر نیازی به کار کردن نداشته باشد!» خداحافظی من با آن‌ها کوتاه بود. آن‌ها را به نوشیدن بوژوله توی کافه محل مهمان کردم، حتی ژولیت را هم تا حالا به آن‌جا دعوت نکرده بودم. از این بابت همیشه دلخور بودم. بعد از جدایی، از هم بی‌خبر بودیم. رئیس شرکت که از دوست‌دخترم هم دلخورتر بود، در مورد من گفته بود: «انتظار این ارثیه را داشته»؛ عجیب است، چون من خودم انتظار چنین ارثیه‌ای را نداشتم. قانون این‌طور بود که باید سه ماه پیش از آن‌که از شرکت بروم اعلام کنم. شک نداشتم که رئیس موقع خداحافظی الکی به من می‌گوید: «مشکل بتوانم کس دیگری مثل شما پیدا کنم.» او به خاطر بد کار کردنم مرتب سرزنشم می‌کرد، با تهدید به این‌که کس

دیگری را جایگزین من می‌کند؛ همین باعث می‌شد که تکانی به خودم بدهم. آخر از کجا می‌خواستم همین شغل را پیدا کنم، که بیشتر بد بود تا خوب ولی به آن عادت کرده بودم؟ بعد از هر بار تهدید به اخراج، ترس باعث می‌شد به خودم بجنیم، که البته فقط دو سه روز ادامه داشت. باز هم کار را شُل می‌گرفتم. بعد از دو هفته دوباره تهدیدهای جدید بود که حواله من می‌شد. پس در هر ماه تقریباً شش یا هفت روز را خوب و درست کار می‌کردم. جانم به لبم رسیده بود. غرامت یک ماه را یکجا با کمال میل به رئیس پرداخت کردم. نهایتاً برای این که باکلاس جلوه کند از گرفتن همه‌اش خودداری کرد. من آدم بدجنسی نیستم، برای همین گذاشتم با این کار احساس خوبی پیدا کند.

رفتم دیدن ژانین صندوقدار شرکت: «دارید از پیش ما می‌روید، حتماً حالا که پولدارید دیگر توی این محله نمی‌مانید. شما که تنها و دست و پاچلفتی هستید کجا می‌خواهید ساکن شوید؟... آه بله، خب توان مالی‌اش را دارید که خدمتکار بگیرید.» چشمانش پر از اشک شد. مدتی توی قلبم جای ژولیت را گرفته بود. اما زمان زیادی از آن موقع گذشته. عادت کرده بود ساعت‌ها پشت صندوق بنشیند، دیگر تکان خوردن را بلد نبود، داشت چاق می‌شد. می‌دانست که من مثل بقیه مردم نیستم، آدم قدرشناسی‌ام. با وجود این من هم مثل همه آدم‌ها هستم، مثل همه آدم‌های عصر خودم: شکاک، سرخورده، خسته‌کننده، خسته، و موجودی زنده بدون انگیزه؛ تا جایی که بتوانم کم‌کاری می‌کنم. کمی هم شکمو هستم، غذا و نوشیدنی خوب گاهی برای فرار از این تلخی و ملال همه‌گیر و جهانی چیز خوبی است.

با این حال، رئیس برای خداحافظی به کافه آمد. لوسین هم آمد. او سومین کارمند شرکت و جایگاهش تا حدی مهم بود. «کادری» بود. با

پیر رامبول آمد. سومین و آخرین ماجرای عاطفی من بود. از آن جا که ما به خاطر برنامه زمانی وقت زیادی برای رفت و آمد نداشتیم، و چون تقریباً همگی در حومه شهر ساکن بودیم، دوستانمان را از بین خودمان انتخاب می کردیم؛ یکی که در دسترس بود. بیشتر از همه عاشق لوسین شده بودم، البته اگر بتوانم این کلمه را در موردش به کار ببرم، هیچ کلمه دیگری به ذهنم نمی رسد. او پیر رامبول جوان را به من ترجیح داد که در شرکت ما تازه وارد بود. بین سه موردی که داشتم لوسین از همه جوان تر و تنها کسی بود که اندام زیبایی داشت. او جذب پیر، مرد جوان و سرشار از شور و نشاط، شده بود و خیال می کرد پیر آدم مهمی است؛ پیر برای کار کردن همکار ما نشده بود، فقط برای یک دوره کارآموزی خیلی کوتاه آن جا بود. منتظر زمینه هایی برای سر زبان انداختن اسم خود در شرکت های بزرگ بود. به لوسین هم قبولانده بود که او را توی زندگی و امورش سهیم خواهد کرد. دقیقاً پنج سال و یک ماه می شد که رئیس پیر رامبول را استخدام کرده بود، و درست پنج سال می شد که لوسین من را به خاطر او ترک کرده بود. به لوسین که همراه او وارد کافه شد گفتم: «الآن می توانید همزمان پنجمین سالگردتان را هم جشن بگیرید.» لوسین سرخ شد، دیدن دوباره من معذبش می کرد. از ترک کردن من عذاب وجدان داشت و به خاطر اشتباه در مورد پیر رامبول که به من نمی ارزید، متأسف بود. در واقع من خیلی هم زشت نیستم، چهره ام کمی بی روح و پژمرده است، از زمان تولدم رنگ و رورفته بودم. چشم هایم هم آبی کمرنگ است.

فریبی که از لوسین خوردم برایم خیلی دردناک بود. کجا کسی به این زیبایی پیدا می شود که مرا بخواهد، با پاهای خیلی قشنگ و انحنای بسیار زیبا، و لبخندی آن قدر ناز؟ وقتی مرا ترک کرد سؤالاتی از

خودم می‌کردم، احساس گیجی و سردرگمی می‌کردم. تازه می‌فهمیدم که لوسین جایی را در زندگی‌ام پر کرده بود؛ جایی که تا وقتی بود متوجهش نبودم. افسردگی گرفتم. یک ماه مرخصی استعلاجی داشتم که آن را در محله‌هایی دور از محیط کارم گذراندم. البته فقط احساس تنهایی بود. الآن این را می‌گویم، اما در دوره افسردگی‌ام تصور می‌کردم بهشتی گمشده دارم. فکر می‌کردم دیگر چیزی جز رخوت و پریشانی خاطر نمی‌تواند با من باشد. یعنی حالا اوضاع او با پیر بهتر بود؟

پیر دیگر از پروژه‌های آینده‌اش حرف نمی‌زد. برعکس، شکم هم آورده بود. او هم وقتی مرا ملاقات می‌کرد معذب به نظر می‌رسید؛ او، آن قدرها هم نه... بعد از پنج سال از یک نمایش پیش‌پافتاده و بی‌ارزش چه چیزی می‌تواند باقی بماند؟ شاید هم با دیدن من معذب نمی‌شدند، نه این نه آن. شاید همه این‌ها را تصور می‌کردم. واقعیت این است که از پنج سال پیش تا الآن دیگر با زنی آشنا نشده بودم. به تنها زندگی کردن عادت کرده بودم. زیاد اعتماد به نفس نداشتم سعی کنم آن‌طور که دلم می‌خواهد زندگی کنم، همان‌طور که گفتم، یا رابطه جدیدی شروع کنم.

اولین پیک بوژوله را زدیم، دومی و سومی را هم. قبل از این که چهارمی را سفارش دهم رئیس رفت. برایم آرزوی موفقیت کرد، گفت قرار است شرکت را گسترش دهد، کارهای جالبی انجام دهد، تعداد مشتری‌ها زیاد می‌شود، دیگر نمی‌داند چطور پاسخ تقاضاها را بدهد و کارمندهای بیشتری استخدام خواهد کرد. این‌ها باعث شد به خود بلرزم، اگر مانده بودم من باید این کارها را انجام می‌دادم... اما به لطف عمومی که از آمریکا... رئیس می‌خواست کارها را سه چهار برابر کند، این‌طوری من باید چهار برابر بیشتر کار می‌کردم. در نهایت اصلاً این حرف‌ها را باور نکردم، شرکت او مثل سابق به کارش ادامه می‌داد، نه

خوب نه بد. از خطر دیگری هم جسته بودم: به من پیشنهاد نداد که با سرمایه‌گذاری توی کارش شریک شوم. حس کردم دلش با این کار نیست. شرکتش ساخته شده بود برای این که کسب و کاری کوچک باقی بماند. زیادی از ریسک کردن می‌ترسید، قطعاً حق داشت، چرا برای خودش دغدغه و دردسر درست کند؟ من هم جای او بودم جور دیگری عمل نمی‌کردم. پیر و لوسین بعد از پیک پنجم با بقیه که بعد از آن‌ها آمده بودند رفتند. همه کمی شنگول بودند. قول دادم که گهگاهی به دیدنشان بروم، چون قطعاً پانزده سال زندگی با هم توی یک شرکت زمان کمی نیست. آمدن بیشترشان به آن شرکت، و رفتن بقیه را دیده بودم. پدر رئیس را که پسرش جانشین او شده بود از لحظه‌ای که وارد شرکت شدم می‌شناختم. لوسین حین رفتن با افسوس لبخندی به من زد، گمان کردم با نوعی حس پشیمانی همراه بود؛ عجب! او موی سفید داشت، و چین و چروکی ریز، تعجب‌آور بود، هرگز فکر نکرده بودم که او نمی‌تواند تا ابد جوان بماند. قطره اشکی گوشه چشمش داشت، با نوک لب‌های گرمش مرا بوسید. البته هیچ دلیلی برای بوسیدن یکدیگر نداشتیم. شاید او برای فهم این که عشق با من به ناکامی نمی‌کشید خیلی ضعیف بود. شاید فکر می‌کرد که اگر من می‌خواستم می‌توانستیم الآن که پولدارم دوباره با هم شروع کنیم. چون هنوز فکر می‌کند که کمبود پول و شغل حقیر من مانع حرکت ما شد، اما عشق است که باعث ظهور کوه‌ها می‌شود، عشق آهن را خرد می‌کند، غل و زنجیرها را در هم می‌شکند، هیچ چیز نمی‌تواند در برابر عشق مقاومت کند، ما این را خوب می‌دانیم. بی‌ارزشی خود ماست که باعث می‌شود ول کنیم، و دست بکشیم. عشق واقعی نمی‌داند ترک کردن چیست، چیزی به نام مشکل را نمی‌شناسد، هرگز کنار نمی‌کشد، دست کشیدن مال افراد حقیر است، همان‌طور که شکست مال آدم‌های حقیر است. بیچاره

لوسین که فکر می‌کرد تصورش در شرایطی دیگر شاید می‌توانست عملی شود. شرایط عینی وجود ندارد. آیا خود من تا به حال احساس نکرده بودم که آتشی زیر خاکستر پنهان است؟ آه... بیخودی روحم را تفتیش می‌کنم، بیهوده آن را کنکاش می‌کنم، در حالی که هیچ ارتعاش عمیقی در آن حس نمی‌کنم. توی فضاهای خاکستری درون، هیچ چیز غیر از آوارها، زیر آوارها، زیر دیگر آوارها وجود ندارد. اما اگر آوارهایی باشد، آیا ممکن است پیش از این معبدی آن‌جا بوده باشد، ستون‌های برّاقی، محراب پُرشوری؟ فقط فرض و گمان است. در واقع شاید هرگز چیز دیگری غیر از درهم‌ریختگی آن‌جا وجود نداشته است.

ژاک دوپون آخرین نفر خواهد بود، سیزده سال برای انجام دادن کارمان پشت یک میز رودرو نشسته بودیم: فهرست‌ها و فهرست‌ها و فهرست‌ها. توی مدت پیدا کردن جانشین که یک یا دو هفته طول می‌کشد باید دو برابر کار کند؛ از طرفی هم مگر رئیس تا الآن جانشین را انتخاب نکرده است؟ از این گذشته دوپون باید به یک نفر دیگر عادت کند، به بیزاری از عادت‌های یک آدم جدید، و در نهایت باید درک کند و توجهی به آن‌ها نداشته باشد. او افسوس من را خواهد خورد. باید گهگاهی به دیدنش بیایم. مثلاً منتظر خروجش از شرکت شوم تا مثل سابق با هم برویم برای نوشیدن. بعد هم آدرس را به او خواهم داد، متقابلاً برای دیدن من حتماً خواهد آمد. به او می‌گویم: «من شما را فراموش نمی‌کنم، چطور فراموش کنم؟ من هیچ‌وقت چیزی را فراموش نمی‌کنم، نه خوبی را و نه بدی را، مخصوصاً یک نفر مثل شما را که...» خلاصه برای ناهار در کافه با من ماند. رئیس را به نوشیدنی در کافه مهمان کردیم. سپس او ما را مهمان کرد.

«حتماً برای دیدن ما می‌آیید، ما دوستان خود را همین طوری ول

نمی‌کنیم. پانزده سال توی شرکت من از شما پذیرایی شد. من خوب به شما رسیدم. مطمئنم هیچ‌جا به این خوبی به شما نمی‌رسند.»

با ژاک پشت میز کنار پنجره نشسته بودیم. هوا خفه بود. پاته، ساردین، گوشت گاو بورگینیایی، قهوه و دو بطری بوژوله سفارش دادیم. دوباره قهوه خوردیم، چندین قهوه، چندین نوشیدنی روی قهوه. ژاک رفت، من هم رفتم.

عجله داشتم منزلم را عوض کنم. از سال‌ها پیش تا الآن توی اتاق کوچکی توی هتل زندگی می‌کردم. زمستان‌ها خوب گرم می‌شد و تابستان‌ها وحشتناک گرم بود. آن‌جا تختی با پتوی قرمز داشتم و کمد و صندلی و میز و توی راهرو هم دستشویی بود و چند قفسه. چون توی این طبقه چندین مستأجر دیگر هم بودند بیشتر اوقات باید صف می‌ایستادیم. اغلب جر و بحث می‌شد. مجبور بودم خیلی زود از خواب بیدار شوم تا اولین نفر صف باشم، بعد از آن هم دوباره سه چهار ساعت می‌خوابیدم، چون باید ساعت هشت و نیم سر کارم می‌بودم. سر ساعت یک ربع به نه، برگه حضوری را می‌بردند؛ روزهایی که این برگه را امضا نکرده بودیم باید جریمه می‌دادیم. اتاق من توی آخرین طبقه، طبقه ششم و تقریباً زیر شیروانی بود. اتاقم بالکنی مربعی داشت که دورش نرده‌های آهنی بود. اتاق نورگیری بود. گوشه‌ای از آن بیست کتاب داشتم. می‌خواستم بیشتر داشته باشم اما نه خبری از جاکتابی بود و نه قفسه‌ای. کتاب‌هایی را که می‌خواندم دور می‌انداختم. جن‌زدگان داستایفسکی، بینوایان و یکتور هوگو، سه تفنگدار، کنت دو مونت کریستو، قصه‌های کافکا، آرسن لوپن و رولتایی را نگه داشته بودم. یکشنبه‌ها تنهایی سینما می‌رفتم. همراهی نداشتم و برای این‌که

توی خیابان طرف زن‌ها بروم زیادی کمرو بودم؛ کاری که ژاک دوپون می‌کرد و معتقد بود که خیابان بهترین سالن ملاقات است؛ شاید هم به خودش می‌بالید. بعد از سینما، کمی توی خیابان می‌گشتم. ویتترین مغازه‌ها را گذرا نگاه می‌کردم، سرم را بی‌توجه برای نگاه کردن به زن‌ها برمی‌گرداندم. گاهی می‌رفتم فیلم دوم را می‌دیدم که طبق معمول پلیسی بود، یا این‌که در تراس آبجوفروشی می‌نشستم، و پشت سر هم نصف‌نصف آبجو می‌خوردم.

کمی کسل و بی‌حوصله بودم. همه می‌دانیم که هیچ‌چیز غمگین‌تر از عصر یکشنبه نیست. حس دیدن زوجی جوان که مادر باردار بود و کالسکهٔ بچه‌ای را هل می‌داد و پدر دست بچهٔ دیگر را گرفته بود، کاری با من می‌کرد که دلم می‌خواست یا آن‌ها را بکشم یا خودم را. اما همین که سومین یا چهارمین نصفه را خوردم همه‌چیز به نظرم شاد و خنده‌آور آمد. از لحظه‌ای که هوا تاریک شد، خانواده‌هایی که گردش می‌کردند جای خود را به افراد یا چهره‌هایی دادند که کمتر دلگیر بودند. بعد از نوشیدن دو نصف لیوان دیگر، حال خوبی پیدا کردم. دیگر جسمم را حس نمی‌کردم. آسوده‌خاطر لبخند می‌زدم. به هتل کوچکم برگشتم. در حالی که سکندری می‌رفتم در اتاقم را باز کردم. خیلی برایم سخت بود لباس‌هایم را در بیاورم، تا جایی که می‌توانستم لباس‌هایم را روی صندلی کپه کردم و خودم را روی تختم انداختم. احتیاط به خرج دادم ساعت کوکی را روی میز شبم گذاشتم، البته من همیشه تقریباً چند دقیقه قبل از آن‌که زنگ بزند بیدار می‌شدم. صدای زنگ ساعت کوکی حتی ناخودآگاه هم مرا می‌ترساند. درست لحظه‌ای که ساعت می‌خواست زنگ بزند بیدار می‌شدم. دکمهٔ ساعت را زدم و باز هم چند دقیقه با حالت خواب و بیدار توی تختم ماندم. آیا یکشنبه‌ها برای این می‌نوشیدم تا فراموش کنم که فردا، دوشنبه، دوباره باید هفتهٔ کاری را شروع کنم؟ دوشنبه‌ها

صبح، سردرد و زبان بادکرده توی دهان احساس یأس و دل‌مردگی بهم می‌داد. دستشویی رفتن برایم کاری بود فرابشری. بقیهٔ روزهای هفته توی زندان محکومین به اعمال شاقه‌ای بودم که تمام روزهایم غیرقابل تحمل است، به شیوه‌ای متفاوت با زندان یکشنبه. در فاصلهٔ دوری از اداره زندگی نمی‌کردم. از خیابان که پایین می‌رفتم فقط افراد شتاب‌زده‌ای را می‌دیدم که مثل من به جهنم هرروزهٔ خود برمی‌گشتند. چند لحظه در کافهٔ محل می‌ایستادم تا قهوهٔ غلیظ و یک پیک الکل بزنم. بعد احساس خوب یا خنثایی پیدا می‌کردم. دوشنبه‌ها معمولاً دیر می‌رسیدم و دیگر برگهٔ حضوری نبود تا آن را امضا کنم، آن را برده بودند. ژاک از من می‌پرسید: «یکشنبه‌تان چطور بود؟ خوش گذشت؟» می‌گفتم: «با دل‌درد گذشت. کلی خندیدم.» ژاک متأهل بود. این‌که با زنش به سینما برود ناراحتش می‌کرد، دلش می‌خواست تنها یا با زن دیگری برود. من دوست داشتم تنها به سینما بروم. اما یکهو جلو پردهٔ سینما خودم را فراموش می‌کردم. برایم سخت بود داستان فیلم یا فیلم‌هایی را که دیده بودم تعریف کنم. آن‌جا می‌نشستم، در حال نگاه کردن به تصاویری که تکان می‌خوردند، افرادی را می‌دیدم که همدیگر را تعقیب می‌کردند، سپس با هم درگیر می‌شدند و بعد با کلی سروصدا و شلیک تپانچه همدیگر را می‌کشتند. ژاک خودش فیلم‌هایش را انتخاب می‌کرد. او به دیدن هر فیلمی نمی‌رفت. مرد فرهیخته‌ای بود. او مدت‌زمان طولانی از فیلم‌هایی که دیده بود برایم حرف می‌زد. بدون این‌که اعتراف کند، می‌دانستم که او هم به اندازهٔ من اعصابش خرد بود. دوشنبه‌ها غیرقابل تحمل‌ترین روز هفته بود، سنگین‌ترین روز برای تحمل کردن. گذر روزهای هفته را پشتم حمل می‌کردم، همان‌طور که اطلس جهان را حمل می‌کند. دوشنبه‌شب‌ها از ششمین بخش و زنه‌ام خلاص می‌شدم؛ روزبه‌روز سبک‌تر می‌شد. جمعه‌شب‌ها شاید بتوان گفت خوشحال بودم. باز هم شنبه صبحی

وجود داشت اما بعد از ظهرهای شنبه آزاد بودیم. غذای خوشمزه و پرمایه می خوردیم. بعد از ظهر روی تختم دراز می کشیدم، و از شنبه شب نگرانی آغاز می شد چون برای دور ماندن از دوشنبه غیر قابل تحمل، فقط یکشنبه باقی بود. اگر دوشنبه سنگین ترین و پرتترین روز هفته محسوب می شد، یکشنبه خالی ترین روز بود.

مسلماً مقصر خودم بودم. می توانستم درس بخوانم. پدرم وقتی مرد پنج سالم بود. مادرم خرجم را داد. نمی دانم چرا با خانواده اش قهر بود. فکر می کنم به خاطر پدرم، که نمی خواستند با او ازدواج کند. پدرم از خیلی وقت پیش مرده بود اما او با نزدیکانش آشتی نکرده بود. مادرم خیلی کار می کرد، او هم در اداره، اما کارش برای مخارج ما کافی نبود. غروبها که برمی گشت آدرسها را روی پاکت ها می نوشت. من هم کمکش می کردم، بعد مرا می فرستاد بروم تکالیفم را انجام دهم. روی کتاب دفترهایم خوابم می برد. مادرم از تصور این که شاگرد تنبلی باشم غصه دار می شد. به من می گفت: «کار کن، اگر تلاش نکنی بعداً می فهمی، ولی تو تلاش می کنی، مگر نه عزیزم؟ استاد می شوی، مهندس یا دکتر می شوی. مدیر مهمی می شوی، کلی آدم زیر دستت کار می کنند.»

واقعاً می خواستم برای خوشحال کردن او تلاش کنم، و واقعاً برایش دردناک بود که می دید توی درس هایم موفق نیستم. به قدری که توانست تأمینم کرد، در حالی که همیشه از بخت و اقبال من، و نه از بخت و اقبال خودش، می نالید: «می توانستی لباس سفیر، عضو فرهنگستان، یا یک ژنرال با کلی مدال به تنت داشته باشی؛ تو که خنگ تر از آنها نیستی. خب دیگر، عرضه...» از مدرسه فقط نمره های بد می آوردم. خودش را برای من می کشت. به خدمت سربازی رفتم.

و پشت‌بندش برایم این کار را پیدا کرد، به لطف رئیسی که برایش آدرس‌ها را می‌نوشت و دوست رئیس دیگری بود که رئیس من شد. به من می‌گفت: «تو هنوز وقت داری، باز هم فرصت داری برای دیپلم امتحان بدهی. می‌توانی شب‌ها درس بخوانی.» چند هفته‌ای می‌شد که در اداره کار می‌کردم وقتی او به طور ناگهانی بر اثر پارگی رگ‌های مغزی فوت کرد. مادرم وظیفه‌اش را انجام داده بود، مرا تأمین کرده بود، دستم را در دست یک رئیس گذاشته و برایم چنین وضعی ساخته بود. پر بودم از احساس ندامت و ناتوانی. ندامت برای این که او دو بار زندگی‌اش را باخته بود، اولین بار به خاطر پدرم و بار دوم به خاطر این که من نتوانسته بودم به انتظاراتش پاسخ دهم و کمکش نکرده بودم که زندگی‌اش را جبران کند. دیگر دلم نمی‌خواست در آپارتمان دواتاقه تاریک با آشپزخانه‌ای که او در آن غصه می‌خورد زندگی کنم. برای همین بود که انتخاب کردم در هتلی محقر و دلگیر بمانم. به این ترتیب سر از صندلی روبه‌روی ژاک دوپون درآوردم که ساعت‌ها برایم قصه می‌بافت. اما شب‌ها بعد از کار، وقتی من از این کافه به آن کافه ول می‌گشتم، ژاک در حال آموختن بود. رمان‌ها و کتاب‌های ایدئولوژیک می‌خواند. در یک حزب انقلابی اسم نوشته بود. شب‌ها عقیده‌ای را به خودش القا می‌کرد، احتمالاً در خواب به کشف و شهود می‌رسید، و فردا صبح با خشم به جامعه حمله می‌کرد. از آن جا که تنها هم‌صحبتش من بودم، با نگاهش جابه‌جا مرا می‌کشت؛ با انگشت اشاره‌اش طوری تهدیدم می‌کرد که با عذاب وجدان حس می‌کردم مسئول تمام بدی‌های زاینده «سیستم» منم. با صحبت‌های ژاک من خودِ جامعه بد، سیستم مسموم، و سپربلا بودم. این حالت طولی نمی‌کشید، حداکثر یک ساعت، چون رئیس یا منشی‌اش که صحبت‌های ما را از گوشه‌ای می‌شنیدند، سر میز ما می‌آمدند و از ما می‌خواستند که کار کنیم. به این ترتیب

همه چیز آرام می‌شد و ظهر من و ژاک دوستانه برای خوردن پیش غذا در کافهٔ همیشگی، از اداره خارج می‌شدیم. بعد از ظهرها خسته‌تر از آن بود که به زخم‌زبان‌هایش ادامه دهد. به خصوص که مجبور می‌شدیم برای جبران زمان از دست‌رفته حین صحبت‌های او، خیلی کار کنیم. پاییز، من و ژاک موقع خروج متوجه می‌شدیم که طول روز هر روز نسبت به روز قبل کوتاه‌تر می‌شود. از ژانویه به بعد گاهی او گاهی من متوجه می‌شدیم که روزها یک دقیقه نسبت به روز قبل بلندتر می‌شوند. من آدم شورش نبودم. آدم تسلیم هم نبودم چون نمی‌دانستم باید تسلیم چه چیزی شوم یا چه جامعه‌ای را برای شاد زیستن باید در نظر داشته باشم. نه غمگین بودم و نه شاد، همین و همین، از کله تا پا، بسته و گرفتار در قانون تکوین که نمی‌توانست چیزی باشد غیر از آنچه بود، و فلان جامعه و چنان جامعه‌ای وجود ندارد که بتواند تکوین را تغییر دهد. جهان با شب‌ها و روزهایش، با ستاره‌ها و خورشیدش، با زمین و آب یک بار برای همیشه به ما اعطا شده بود و هر تحولی در ساختار وجود ما از امکان تخیل فراتر بود. بالا آسمان بود و پایین زمینی که قدم‌هایم را تاب می‌آورد. قانون جاذبهٔ زمین و دیگر قوانین وجود داشتند، هر حکمی در کیهان از این قوانین تبعیت می‌کرد و ما هم جزئی از آن بودیم. با وجود این، من دو سه بار سر به شورش برداشتم. گاهی اسپانسرها یا اعضای هیئت‌مدیره پس از ناهار کاری برای بازرسی به اداره می‌آمدند. ما از بیست و چهار ساعت قبل مطلع می‌شدیم. اداره را جارو می‌زدند، تمیز می‌کردند، ما هم ریشمان را با دقت می‌زدیم، پیراهن کار تازه و اتوکشیده به تن می‌کردیم و منتظر این آقایان می‌شدیم. آن‌ها با راهنمایی رئیس‌مان وارد دفاتر ما می‌شدند و ما برای استقبال پا می‌شدیم. به ما سلام نمی‌کردند، سلام ما را هم جواب نمی‌دادند، حتی ما را نمی‌دیدند. آرشیوها و پرونده‌ها را بررسی

می‌کردند و به توضیحات رئیس گوش می‌دادند. خیلی از آن‌ها کلاه به سر داشتند. بقیه کلاه نداشتند. اما همگی، هر شش هفت نفر، از غذای خوبی که تازه خورده بودند یاد داشتند. همراه همه‌شان یک روبان سرخ یا صورتی بود.

به محض این‌که در پشت سر آن‌ها بسته شد، ژاک دوپون عربده کشید: «ما چه راحت به آن‌ها می‌خورانیم، عرق زحمت ما این‌ها را پروار می‌کند.»

به نظرم ژاک دوپون در شکل گفتار زیاده‌روی کرده بود، چون من و او هیچ‌کدام سرکارمان اصلاً عرق نمی‌ریختیم، کاملاً راحت می‌نشستیم. به من گفت: «این‌ها به زودی از سکتۀ مغزی می‌میرند.» ما کی بودیم، من و ژاک دوپون، دو مرد، دو حشرۀ بدبخت میان سه میلیارد حشرۀ دیگر. اسپانسرها شش هفت نفر بودند بین سه میلیارد نفر دیگر از گونه‌ما. چی و کی جایگزین آن‌ها می‌شوند؟ چه جامعه تغییر می‌کرد چه تغییر نمی‌کرد، من از دستۀ کسانی بودم که آن‌ها به دنبال خود می‌کشاندند.

اما درونم عذابی احساس می‌کردم؛ بدون این‌که بدانم چطور می‌توانم به خودم تکانی بدهم تا آن را احساس نکنم یا دست‌کم کمتر احساسش کنم. گاهی، مخصوصاً در دوره‌نوجوانی، سرّ جهان مرا به هم می‌ریخت. جهان بی‌انتها برای فهم ما قابل درک نیست. توی مدرسه هم که تکرار کرده بودند جهان نامحدود است. وانگهی به من گفته بودند که جهان محدود است و بی‌انتها نیست، که درک‌نشدنی‌تر به نظر می‌رسید، آخر «بعد از آن» چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ احتمالاً جهان نه منتهای است و نه نامتنهای، کلمات منتهای و نامتنهای هیچ معنایی ندارند. اگر ما نمی‌توانیم منتهای، نامتنهای، و غیرمتمنهای-غیرنامتنهای، هیچ‌کدام، را

تصور کنیم، که باید آن قدر ابتدایی و ساده باشند که فهم ما توانایی درک آن‌ها را داشته باشد، چه کاری غیر از فکر نکردن می‌توانیم بکنیم؟ همهٔ منطق ما در آشفتگی سرنگون می‌شود. ما از عدالت، از نظم فیزیکی، از تاریخ، از قوانین طبیعت، و از جهان چه می‌توانیم بفهمیم اگر نتوانیم پایه‌های اساسی فهم خود را بشناسیم؟ به‌خصوص اگر فکر نکنیم، به هیچ چیز فکر نکنیم، چیزی را قضاوت نکنیم. وگرنه من که دیوانه خواهم شد. اما دیوانه کیست؟ سؤالی دیگر برای نپرسیدن. من توانستم سالیان دراز را در لحظه، لحظه‌ای بدون هیچ قضاوتی، بدون هیچ تعریفی، زندگی کنم. این لحظه هم داستانی دارد، چون لوسین، ژولیت، و ژانین در آن وجود داشتند. چون زمان وجود داشت، پایان هفته‌ها و آغاز هفته‌ها. از این گذشته، موجود زنده‌ای که من مثل چیزی طاقت فرسا و ناخوشایند شروع به حس کردنش می‌کردم، خودم هستم و خودم نیستم. تشویش بودن و حس دلتنگی، برخلاف من، برخلاف فلسفهٔ ساده و اولیهٔ من، مرا فراگرفته بود، در وجودم علیه خودم رسوخ کرده بود، علیه من، علیه سپرِ تفکر نکردن. هر روز رفتن سر کار دیگر عادت نبود، اجبار بود. هیچ توضیحی وجود نداشت. اما من تحمل می‌کردم. و به‌خصوص ندیدن دوبارهٔ ژاک دوپون، پیر رامبول، و رئیس عین خوشبختی بود. رفتن و خلاص شدن... حالا در درک نکردن مطلق، چیزی برای فهمیدن وجود داشت. اگر ما نمی‌توانستیم جهان را بفهمیم و قوانین آن را تعریف کنیم، می‌شد به دنیای کوچکِ درونِ نامتناهی بزرگ یا غیرمتناهی - غیرنامتناهی نفوذ کنیم.

درست اول اکتبر بود. هوا هنوز ملایم و گرم بود. دنبال آپارتمان می‌گشتم. اول به سکونت در خیابانی بزرگ و پردرخت فکر کردم. یا

ترجیحاً روبه‌روی یک پارک، بوت شومون^۱ مثلاً. بعد به خودم گفتم که زندگی توی ورسای^۲ برایم بهتر است، حوالی پارک. اما آن‌جا چیزی نبود جز ساختمان‌های اداری یا در نتیجه آن، ساکنینی بسیار مرفه. در واقع باید حواسم را جمع می‌کردم. می‌خواستم زمانی طولانی با سود سرمایه‌ام زندگی کنم. با هزینه زندگی که دارد بالا می‌رود آیا پول من مدت‌زمان کافی دوام می‌آورد؟ به من توصیه کردند اوراق بهادار و نمایندگی بخرم، از این‌ها چیزی نمی‌فهمیدم، اعتماد به نفس نداشتم. و اگر در شرکت یک رئیس که رقیب رئیس بود شریک می‌شدم چه؟ مدیر هتل کوچکی که در آن زندگی می‌کردم می‌خواست توی هتل اصلاحاتی انجام دهد؛ دیگر نمی‌خواست هتل جایی برای کارمندان و افراد کم‌درآمدی باشد که پول کمی به هتل می‌پردازند، همان‌طور که خود من تا الآن بودم. خوشبختانه دیگر این‌طور نبودم. نمی‌توانستم مزرعه بخرم، کار در مزارع را بلد نبودم، هرگز بیش از بیست و چهار ساعت را در دشت و صحرا نگذرانده بودم. پیشنهاد مدیر هتل مدتی اغوایم کرد. کلاً می‌خواست هتل را عشرت‌کده کند. از این گذشته، به من گفت که مشکلات زیادی با پلیس و مردم جامعه خواهم داشت. خاطر جمعم کرد که دوستانی در هر دو طرف دارد. با این حرف خیلی هم مطمئن نشدم. بهترین کار برای من همکاری نکردن با تاجرها بود. در طول روز دنبال خانه‌ای بودم که برایم مناسب باشد و شب‌ها بدون این‌که بتوانم بخوابم با فکر به این‌که پول از آسمان افتاده را به کجا بزنم، توی تخم وول می‌خوردم. یک روز اول صبح، جمله‌ای به ذهنم رسید که آن را خیلی وقت پیش قبل از ارثیه‌ام در گفتگویی در نمی‌دانم کجا شنیده بودم: «من پولم را می‌گذارم توی کارِ خانه.» آه بله، باید خانه‌هایی برای اجاره دادن بخرم. برای اجاره دادن به کی؟ به افرادی که اجاره‌شان

1. Buttes Chaumont

2. Versailles

را نمی‌پردازند یا بد می‌پردازند، یا همه‌جا را کثیف می‌کنند، یا حق مقرر می‌گیرند که به من اجازهٔ افزایش بهای اجاره را مثل قیمت مواد غذایی نمی‌دهد؟

با این همه، صبح وقتی که اتاق هتل را ترک می‌کردم بی‌خیال سوت می‌زدم و با شادمانی از پله‌ها پایین می‌آمدم، و رفتم توی خیابان، ساعت ده یا یازده؛ وقتی که خودم دلم می‌خواست. خوش می‌گذشت، خودم را خوشبخت حس می‌کردم. کمی بعد، متوجه شدم که آن قدرها هم خوش نمی‌گذشت و کاملاً خوشبخت نبودم. آیا از سنگینی یک وزنه خلاص شده بودم؟ وزنهٔ زیستن؟ در واقع من عاصی به دنیا آمدم. به نظرم می‌رسید جهان نوعی قفس بزرگ یا ترجیحاً نوعی زندان بزرگ است. آسمان و افق به نظرم دیوارهایی می‌رسیدند که ورای آن‌ها باید چیز دیگری وجود داشته باشد، اما چه چیزی؟ من در فضایی عظیم بودم که در عین حال محصور و بسته بود. یا ترجیحاً جهان به نظرم نوعی کشتی بزرگ می‌رسید که داخلش بوم و آسمان چیزی شبیه به سرپوش آن بود. ما عدهٔ زیادی زندانی بودیم. به گمانم بزرگ‌ترین بخش زندانیان از وجود این زندان بی‌خبر بودند. ورای حصارها چه چیزی وجود داشت؟ البته چیز خوبی هم به ذهنم رسیده بود، زندان روزمرگی، زندان کوچکی درون زندانی بزرگ، زندان کوچک درش را به روی من باز کرده بود. می‌توانستم راهروهایی را طی کنم، خیابان‌های بزرگ زندان بزرگ را. می‌شد این جهان را با باغ وحشی مقایسه کرد که در آن، حیوانات در حالتی نیمه‌آزاد قرار دارند، با کوهستان‌های غیرواقعی، جنگل‌های مصنوعی، انواعی از دریاچه‌ها، اما همیشه در انتها نرده‌هایی وجود داشت.

باید هنوز هم دنبال آپارتمان می‌گشتم. دنبال چیزی در خانه‌های نیمه‌ساز بودم. اما دیدن دیوارهایی که قد برافراشته‌اند مریضم می‌کرد.

دیوارهایی که آن‌ها می‌سازند بیشتر شبیه به دیوارهای زندان است تا دیوارهای فرسوده‌ی خانه‌های قدیمی. برداشت آدم از دیوارهای خانه‌های قدیمی، دیوارهای نیمه‌فرسوده‌ای است که با گذشت زمان می‌توان از بین آن‌ها بیرون را دید. حتی اگر این بیرون، فضای داخل خانه‌ای دیگر اما وسیع‌تر باشد. در مورد کسب و کار نهایتاً توانستم تدارکی ببینم. پولم را به سه بخش تقسیم کردم و به سه سردفتر سپردم که تعهد کردند به من هفت درصد سود بدهند. آن‌ها به اشخاص مختلفی که خانه می‌ساختند پول قرض می‌دادند. وقتی که وام‌گیرنده‌ها موفق به تصفیه می‌شدند، سردفترها افراد دیگری را برای پول قرض دادن پیدا می‌کردند. بهترین انتخاب برای من همین بود، چون سردفترها تأیید کردند که خرید نمایندگی‌ها یا اوراق بهادار در این دوره بحران مالی و اقتصادی جهانی اقدام نسنجیده‌ای است، همان‌طور که خودم فکر می‌کردم. با یافتن خانه به گشتن خاتمه دادم. خانه‌ای که به هیچ شکل مرا یاد آپارتمان کوچک و غمگین و مرطوبی که در آن با مادرم زندگی می‌کردم نمی‌انداخت، و البته، یاد اتاقم در هتل.

این آپارتمان در حومه پاریس بود، در طبقه سوم ساختمانی نه قدیمی و نه نوساز، با ساختی خوب و محکم و متعلق به سال ۱۸۹۵. ورودی آن تاریک بود. وارد که می‌شدی، سمت چپ قفسه‌هایی می‌دید. بعد از آن فوراً در آشپزخانه بود. دیوارها کاملاً کثیف بود، که یک لایه رنگ کلاً ترتیبش را می‌داد. سمت راست، دری شیشه‌ای به اتاقی نورگیر باز می‌شد که سه پنجره داشت و این باعث شده بود اتاق خیلی روشن و بزرگ باشد. تصمیم گرفتم آن‌جا را اتاق نشیمن و سالن ناهارخوری کنم. ورودی به سمت چپ می‌پیچید و به حمام و دو اتاق خواب می‌رسید. اتاق‌های تهی مشرف به حیاط بودند. تصمیم گرفتم یکی از آن‌ها را اتاق خواب خودم کنم. آن یکی اتاق به چه دردی

می‌خورد؟ می‌توانستم آن را انباری کنم، کتاب‌ها و لباس‌هایم را توی آن بگذارم، می‌توانست رختکن باشد. اتاق بزرگِ آپارتمان در کُنج بود. دو پنجرهٔ آن مشرف به یک خیابان بزرگ، و دیگری رو به خیابان کوچکی با خانه‌های ویلایی بود که اطراف آن‌ها را نهرها یا باغ‌های کوچکی احاطه می‌کرد. توی خیابان بزرگ، کامیون‌ها و اتوبوس‌هایی رد می‌شدند که عبورشان اندکی خانه را می‌لرزاند. سرو صدا اذیتم نمی‌کرد. ایستگاه اتوبوس درست مقابل دو پنجرهٔ اتاق، در پیاده‌روی دیگر بود. اطرافم همهٔ چیزهای ضروری وجود داشت. در دو قدمی ساختمان بار-رستورانی بود که می‌توانستم آن‌جا غذا بخورم. دو خانه آن طرف‌تر یک خشکشویی بود. بغل ایستگاه اتوبوس دکهٔ روزنامه و توتون‌فروشی بود و کنار آن هم فروشگاه لوازم برقی خانگی و تلویزیون و رادیو بود. از پنجرهٔ دیگر فقط تا انتهای خیابان کوچک دید داشتیم. آدم حس می‌کرد جای دوری است، توی یک شهرستان. فوراً متوجه استفادهٔ بهتر از این ورودی دودره شدم. می‌توانستم در فاصلهٔ سه متر، از شهر به بیرون شهر سفر کنم. تصمیم گرفتم که هرچه سریع‌تر آن‌جا مستقر شوم. کسی که آپارتمان را به من فروخت، پیرزنی بود که به‌تازگی شوهرش فوت کرده بود. او برنامه‌هایی برای آینده داشت. او قصد داشت با خواهرزادهٔ مجردش که صندوقدار بود زندگی کند. خواهرزاده‌اش دو اتاق کوچک داشت که برای هر دوی آن‌ها کافی بود. خواهرزاده می‌خواست کارش را کنار بگذارد. با حقوق بازنشستگی ناچیزش و پولی که خانم پیر با خودش می‌برد، می‌توانستند مدت‌زمان طولانی دونفری ساده اما به‌قدر کافی راحت زندگی کنند، ده سال یا حتی شاید پانزده سال، با توجه و مراقبت کامل. پیرزن احتمالاً بیشتر از پانزده سال عمر نمی‌کرد. خواهرزاده هم با پولی که از فروش آپارتمان کوچک ساحلی‌اش به آمریکایی‌ها به دست می‌آورد،

می توانست جایی توی یک آسایشگاه سالمندان با کیفیت خوب پیدا کند. در فاصله چندصد متری از خانه من یک مبل فروشی بود. خوشبختانه عتیقه فروشی نبود و مبل هایی که می فروخت براق و نو بودند. البته همه مبل ها را توی مغازه نگذاشته بودند، اما هر چه می خواستم از کارگاه های مرکزی برایم می آوردند. جنس هایی که ساخته دست استادکارانی ماهر و شریف بود. دادم توی اتاق اول بوفه ای کاملاً زرد روی دیوار سمت راست گذاشتند؛ سبک مبل ها مشخص نبود. مغازه دار به من گفت در سال ۱۹۲۵ و کم و بیش از روی یک مدل قدیمی درست شده اند. «این مبل کار یکی از هنرمندان ماست که توی کارگاه های مرکزی آن را ساخته است.» دادم وسط اتاق یک میز گرد شش نفره گذاشتند اما می شد با قطعات اضافه آن را بزرگ تر کرد، به حدی که ده نفر می توانستند دور میز بنشینند. هرگز این تعداد آدم توی خانه ام نخوادم داشت، اما بالاخره، آدم که نمی داند، شاید با پسرخاله ها و دخترخاله هایم دوباره آشتی می کردم، پسرخواهرها و دخترخواهرهای مادرم. شاید توی محل با افرادی آشنا می شدم. شاید زندگی اجتماعی به هم می زد. ده صندلی سفارش دادم، باز هم زرد، و محکم. دور میز شش صندلی گذاشتم. چهار تای دیگر را نزدیک دیوار، دو تا را بین دو پنجره ای که رو به خیابان بزرگ بود و دو تای دیگر را نزدیک در اتاق نشیمن گذاشتم. جز زیر میز، فرش پهن نکردم، فرشی گرد با گل سرخ. رفاه را دوست داشتم. برای قسمتی از سالن دو صندلی دسته دار سفارش دادم و آن جا گذاشتم. روبه روی یکی از پنجره های مشرف به خیابان بزرگ، آن پنجره تهی، یک صندلی دسته دار آبی گذاشتم و نزدیک پنجره مشرف به خیابان کوچک هم کاناپه ای آبی. می توانستم روی این کاناپه دراز بکشم و روزنامه بخوانم. دادم لوستری به سقف آویزان کردند. نزدیک کاناپه چراغ پایه داری با آباژور نارنجی گذاشتم. پرده های پنجره ها پرده های

سنگینی بودند تزیین شده با برگ‌های سبز که حسی از راحتی و تجمل می‌داد. کنار بوفه یک ساعت پاندولی گذاشتم. دادم کفپوش را پولیش کردند چون عاشق کفپوشی هستم که خوب پولیش شده باشد. خواستم لامپ نئون نصب کنم، رأی‌ام را زدند. از این لامپ‌ها فقط در آشپزخانه می‌گذاشتند. این اتاق با مبلمان کاملاً نوآش زیبا بود. آشپزخانه کاملاً مدرن شد. توی اتاق خواب یک تخت بزرگ گذاشتم که دو یا سه نفر می‌توانستند روی آن بخوابند. دوست داشتم توی تختم فضای زیادی داشته باشم چون شب‌ها زیاد وول می‌خوردم. برای خودم کمد و لباس خواب خریدم. نزدیک پنجره، صندلی دسته‌داری با روکشی از پارچه گلدار بود، و پرده‌هایی هم‌رنگ با صندلی دسته‌دار و روتختی سبز و صورتی.

از بازار برای خودم قاشق و چنگال، بشقاب و فنجان‌هایی یک‌مدل، با طرح گل‌های رز، خریدم. یک میز دونفره هم برای صبحانه خریدم. قاشق‌ها از نقره و فنجان‌ها با حاشیه طلایی بودند. همه را با یک کشتی چینی روی بوفه گذاشتم. فکر کردم از آن میز دونفره جز یکشنبه‌ها استفاده نمی‌کنم.

چند تایی ملافه و روبالشی خریدم، یک دست کت و شلوار نو هم برای روزهای جشن گرفتم؛ یک دست کت و شلوار شیک خاکستری چهارخانه. لباس‌های کثیفم را توی هتل ول کردم، فقط یک کت قهوه‌ای و یک شلوار مخمل سیاه برداشتم و از بین کتاب‌هایم، بینوایان و ویکتور هوگو و سه تفنگدار الکساندر دوما را نگه داشتم که بیست سال بعد و ویکت دو برژلون^۱ را به آن‌ها اضافه کردم.

1. *Le Vicomte de Bragelonne*

هنوز هتل را ترک نکرده بودم. برای گرفتن خانه باید منتظر می‌ماندم تا خدمتکار پیدا کنم. برایم غیرممکن بود از جارودستی استفاده کنم و ناممکن‌تر از آن، از جاروبرقی. آخرین روزهایی را که توی هتل می‌گذراندم همزمان نشانی از شادی و غم داشت. یک گذشته کامل: ژانین، ژولیت و لوسین، انتهای جاده کوچکی برای هر روز رفتن به اداره، کافه، همه این‌ها تمام شد. زندگی زیباست: کاغذپاره‌ها و گرد و غبار اداره، تخریب توی هتل که اغلب تا غروب که از اداره برمی‌گشتم نامرتب باقی می‌ماند و به خاطر کمبود نیرو یک کلفت پیر گوش‌پشت به‌سختی زحمت آن را می‌کشید، بیدار شدن‌های اول صبح، پریشان دویدن تا اداره به امید یافتن برگه حضوری، حس خوشحالی‌ای که از رسیدن بدون تأخیر و امضا کردن برگه داشتم، خشم وقتی که سی ثانیه پس از بردن برگه حضوری می‌رسیدم، همه این‌ها حالتی از خوشبختی بود که تا الآن نفهمیده بودم؛ زیبایی گرد و غبار، خیابان مسدودشده، مردمی که مثل من برای کارشان شتاب‌زده بودند، صدها و صدها چهره خاکستری، چهره‌هایی که فقط ابرهایی بودند بدون این‌که بدانند باید خورشیدی را پشت خود پنهان کنند که همه ما آن را درون خود حمل می‌کنیم. گذشته همیشه زیبا و ملایم است و ما حسرتش را می‌خوریم، متوجهش

نمی‌شویم مگر خیلی دیر. برای ما داشتن دورنما ضروری است، اهمیت ندارد وزیر باشیم یا کارمند جزء، میلیاردر یا بی‌خانمان. بله، ما درون خود دنیایی آفتابی داریم، اگر این را می‌دانستیم، اگر به موقع می‌دانستیم، شادی می‌توانست در تمام لحظات ما مدام پدیدار شود. چقدر زشتی زیباست، چقدر اندوه مسرت‌بخش است، چقدر حس ملال‌مدیون جهل ماست! یخ‌ترین سرما هم نمی‌تواند در برابر گرمای قلب مقاومت کند. به شرط این‌که بدانیم باید کدام دکمه را بفشاریم تا روشن شود. در کل ما حسرت همه‌چیز را می‌خوریم و همین کاملاً نشان می‌دهد که آن چیزها زیبا بوده‌اند.

در واقع این ایده‌های خوش‌نوا در بارِ کافه، بعد از زدنِ چند پیک به سرم می‌افتاد. باید بس می‌کردم. زیادی نوشیدن هم تصاویر را وارونه نشان می‌دهد. فضای گرفته و غصه است که همه‌چیز را احاطه می‌کند و ما از زندگی کردن در این دنیای فلاکت‌بار متأسفیم. لطف نوشیدن هم گذراست، لطف یا روشن‌بینی. کی چشمان من به حقیقت باز می‌شود؟ وقت‌هایی که جز فلاکت و بوی تعفن چیزی نمی‌بینم یا وقتی فکر می‌کنم که همه هستی و آفرینش در یک ماه مه شکوفا خلاصه می‌شود؟ ما هیچ نمی‌دانیم. ما حق و امکان قضاوت کردن نداریم، باید اعتماد کرد. اما به کی؟

متوجه شدم که زیادی فکر می‌کنم، من که به خودم قول داده بودم به هیچ چیز فکر نکنم؛ عاقلانه‌تر است، چون به هر حال کسی نمی‌تواند از آن سر در بیاورد.

زیادی فلسفه‌بافی می‌کنم. اشتباه من همین است. اگر کمتر فیلسوف‌منش بودم خوشبخت‌تر زندگی می‌کردم. ما نباید فلسفه‌بافی کنیم وقتی که فیلسوف نیستیم. خود فیلسوف‌های کله‌گنده منفی‌نگرند،

یا به نتایجی می‌رسند که فهمشان برای ما غیرممکن است، یا برای ما مسئله غلیان امیال را مطرح می‌کنند: ما از کجا آمدیم؟ حداقل نیمی از مردم امیال تشدیدشده یا واپس‌زده‌ای دارند. اگر مردم می‌گذاشتند امیالشان فوران کند، اگر امیال خود را تخلیه می‌کردند، همه همدیگر را می‌کشند، شاید هم خودکشی می‌کردند، اما امکان ندارد همه همدیگر را بکشند و بگذارند امیالشان فوران کند، چون پلیس مانع آن‌ها می‌شود. مگر این‌که پلیس‌ها نخواهند امیال خود را فوران دهند، این راه‌حل غیرممکن است، جز در دوران انقلاب که مردم همدیگر را می‌کشند به این اسم که برای افراد امکان زندگی فراهم کنند، زندگی بهتر. انقلاب استبداد را سر کار می‌آورد، سریع آن را حاکم می‌کند و آن وقت خشن‌ترین امیال به زنجیر کشیده می‌شوند. اما عده زیادی از مردم غلیان امیالشان را نمی‌خواهند زیرا امیالشان را از آن خود نمی‌دانند، چون به قدر کافی قوی نیستند یا شاید اصلاً امیالی ندارند. من امیالی ندارم یا امیال کمی دارم یا بیش از حد دارم. اگر امیالی هم دارم، قرار نیست فوران کنند و شعله برکشند. شاید امیالی دارم که در خواب‌اند. علاقه‌ای هم به بیدار کردنشان ندارم. اصلاً چه امیالی دارم؟ که دیگران به من آرامش بدهند، که امیال دیگران را حتم بگذارند و نخواهند مرا درگیر پیامد خود کنند. من آرزو دارم امیالی نداشته باشم. با وجود این خودم می‌بینم که دارم. خب، میل به زنان در من خاموش شده است، امیدوارم همیشگی باشد. به‌علاوه، من خیلی کم به چیزی تمایل داشتم. این چیزی است که از دست زنان نجاتم داده. اما میل به نوشیدن دارم. همین میل نسبتاً ناچیزی به زیستن را در من بیدار یا حفظ می‌کند. وگرنه، اگر همگی خاموش شده بودند تا الآن مرده بودم. اغلب به خودم گفته‌ام که روزنامه‌ها مرا بدبخت کردند. روی کل سیاره جز کشتار جمعی، شورش، قتل عاطفی، زمین‌لرزه،

آتش سوزی، هرج و مرج و استبداد چیزی وجود ندارد. در نهایت، من تقریباً تمام اوقات غمگینم. شاید برای این که زیادی روزنامه می‌خوانم. دیگر نمی‌خوانم. ما این شانس را داریم که روی آخرین بخش از سیاره که در آتش نیست زندگی می‌کنیم. از این امکان استفاده کنیم؛ یک روز پیر رامبول یا ژاک از من پرسید: «شما خجالت نمی‌کشید که دارید برای هیچ زندگی می‌کنید؟» با نگاهی به خودم متوجه شدم که خجالت نمی‌کشم: بهتر است دیگران را درگیر کشتن هم کرد یا به آن‌ها اجازه زندگی کردن داد تا آن‌طور که می‌توانند بمیرند؟ من نیازی حس نمی‌کنم که به این سؤال جواب دهم.

خانم خدمتکار هتل به من گفت که خواهی جوان‌تر از خودش دارد که او هم قوزی است و ترسی از کار کردن ندارد چون به استثنای قوزش، بسیار سالم و سرحال است. آدرس او را به من داد، نزدیک درِ شاتیون^۱ بود، جایی که من خانه گرفته بودم.

آخرین چمدانم را برداشتم. بالاخره با مدیر هتل خداحافظی کردم. گفتم برایم تاکسی خبر کنند. به خیابان نگاه کردم، مردم از اداره خارج می‌شدند چون موقع نهار بود. بسیاری از همکارانم نهارشان را در غذاخوری می‌خوردند که رئیس با مشارکت دیگر شرکت‌های کوچک ترتیبش را داده بود. گهگاهی آن‌جا می‌رفتم، سالاد سیب‌زمینی خیلی خوبی با شاه‌ماهی داشت. کمی باران می‌آمد. سوار تاکسی شدم.

عبور از پاریس وقت بُرد، عجب شلوغی‌ای! چه راه‌بندانی آن هم توی ساعتی که به احتمال زیاد اکثر مردم در حال نهار خوردن‌اند. از محله ما تا ایستگاه شمالی شاتیون فاصله زیادی بود. خیابان‌ها پشت سر هم می‌آمدند، همه شبیه به هم بودند، آدم‌ها هم همه یک‌شکل بودند. ده‌ها هزار نفر همه شبیه به هم، می‌دویدند، صاف نقطه مقابل خود را

1. Châtillon